



بقلم آقای محیط طباطبائی

صفی الدین ارموی

از این شماره مجله موسیقی بهمد میخوانیم گاهی ترجمه احوال یکی از موسیقی دانان معروف خاور را که آثار ایشان همچون خورشید بر خاور و باختر پرتو افکنده بنظر خوانندگان محترم برسانیم . علاوه بر این خدمت برخی از رساله های موسیقی را که بزبان فارسی نوشته شده از نظر حفظ آثار تاریخی و قدر شناسی از زحمات پیش آهنگان هنر و صنعت بدون هیچگونه تصرفی در صفحات مجله بچاپ میرسانیم تا سابقه زحمات علمی و عملی پیشوایان فن محفوظ و مورد استفاده قرار گیرد. اینک در این شماره بشرح حال صفی الدین ارموی می پردازیم :

صفی الدین ارموی موسیقی دان بزرگ کیست که در قرن هفتم هجری سر آمد هنرمندان عصر خویش بوده و موسیقی شرق را از نظر علم و عمل بمرتبه ای رسانیده که آثار او در روزگار بعد همیشه مورد احترام و تقلید هنرمندان ایران و کشور های دیگر اسلامی قرار گرفته است .

این هنرمند بی نظیر از مردم شهر ارومیه آذربایجان است و در زبان عربی منسوب بشهر ارومیه را «ارموی» میگویند. نکته ای که در مقدمه این مقاله از یاد آوری آن نمیتوان چشم پوشید مسئله علاقه آذربایجان با صنایع ظریفه است

چنانکه کوی آذربایجان از حیث صنعت و هنر کوی سبقت را از نواحی دیگر کشور ما ربوده و خطاطان چیره دست و موسیقی دانان زبر دستی از این سر زمین بهشت آیین برخاسته اند که وجود هر یک از ایشان مایه افتخار هنر و باعث مباحث و سربلندی وطن عزیز ماست .

خواجه عبدالله صیرفی و میرعلی واضع خط نستعلیق و صادقی افشار و صفی الدین ارموی و عبد القادر مراغه ای و رضوان شاه تبریزی سر آمدان عالم صنعت و هنر بوده اند که خط و موسیقی بوسیله این بزرگان و دست پروردگان ایشان در ایران و ماوراء النهر و هندوستان و ممالک عثمانی رواج یافت .

پیشوا و مهتر این هنرمندان بیشک صفی الدین است که از یکسو با تربیت شاگردی همچون جمال الدین یاقوت مستعصمی خط را بمرحله کمال رسانید و از طرف دیگر با تألیف کتابهای «ادوار» و «شرفیه» و تعلیم شاگردان زبر دستی موسیقی را از حضیض عمل بر آورد و تا اوج علم و فلسفه فرا برد و هنرمندانی که پس از او بر صه وجود رسیدند همه ریزه خوار خوان فضایل و خوشه چین خرمن علم و عمل او بودند . کتابهای او هر چند بصورت ظاهر مختصر ولی از حیث مطلب و معنی و تأثیر در آثار نویسندگان موسیقی، نوشته های فارابی و ابن سینا را تحت الشعاع قرار داد .

صفی الدین عبدالمؤمن را میتوان شخص دوم از سه موسیقی دان بزرگ ایران و عالم اسلام دانست که نخستین ایشان ابو نصر فارابی بوده و سوم آنان خواجه عبدالقادر غیبی مراغه ایست . منتهی چون آثار عبدالقادر عموماً بزبان فارسی نوشته شده از حیث شهرت در خارج ایران پدیده فارابی و صفی الدین نرسیده است .

صفی الدین کیست ؟ صفی الدین ابوالمفاخر **عبدالمؤمن بن یوسف بن فاخر** از مردم شهر ارومیه در حدود سال ۶۱۳ متولد شده و در او ان خرد سالی برای تحصیل علم و هنر بیغداد رفته است . پس از آنکه المستنصر بالله عباسی بسال ۶۳۱ مدرسه معروف مستنصریه را تأسیس نمود عبدالمؤمن در آنجا پیش دانشمندی از شافعیان

بآموختن ادبیات و مشق خط پرداخت، از فنون ادب بهره کافی بر گرفت و علوم متداول عصر را از عربیت و نظم شعر و محاضرات و تاریخ و علم خلاف و فن موسیقی را آموخت. نخست در فن خط پیشرفت کاملی حاصل کرد و بویژه در نوشتن خط منسوب سرآمد نویسندگان جهان شد و در علم انشاء نیز پیشوای عصر خویش گردید سپس بنواختن عود مشغول شد و در ضمن عمل فهمید که استعداد او در اینکار بیش از خط و فنون دیگر است و بتعقیب موسیقی پرداخت چندانکه در این هنر سرآمد روزگار گشت. *... در این کتاب...*

شجاع از برادر زادگان شاه شیخ ابواسحق اینجو بسال ۸۳۰ در کتاب «انیس الناس» خویش داستانی راجع بتربیت اولیه صفی الدین نوشته که اینک نقل میشود: *... در این کتاب...*

«صفی الدین عبد المؤمن صاحب ادوار و یاقوت خطاط از جمله خانه زادگان المستعصم بالله بودند و در ایام کودکی ایشان صفی الدین را بتعلیم خط داده بودند و یاقوت را بآموختن موسیقی و مدتی مدید هر یک بتعلیم صنعت مذاکور مشغول بودند و هیچکدام را درین آموزش هیچ ترقی نمیشد. بعد از وقوع این معنی مستعصم بعکس صورت واقع ارتکاب نموده حکم فرمود تا صفی الدین را بتعلیم علم موسیقی دادند و یاقوت را بآموختن خط و نتیجه این رعایت آنکه هر یک سرآمد عالم شدند.» *... در این کتاب...*

این داستان جنبه افسانگی دارد زیرا صفی الدین بشهادت مورخین معاصرش پیش از روزگار مستعصم تربیت یافته و یاقوت بنده زر خرید خلیفه نخست شاگرد صفی الدین در خط بوده است و چنانکه «حسین بن عثمان» در «تحفة الریعیه» گوید: «... بعد از آن خواجه جمال الدین یاقوت و او بفیض الهی و هدایت نامتناهی بتبع خط ابن بواب و برکت تعلیم مولانا صفی الدین عبد المؤمن سرآمد عالم گشت.» *... در این کتاب...*

چون نوبت خلافت بمستعصم رسید در سال ۶۴۱ دستور داد در سرای

خلافت کتابخانه ای بسازند و امور کتابخانه را بصدرالدین علی بن بیار شیخ خود سپرد. برای استنساخ کتاب دو تن خوشخط برای نویسنده گی انتخاب کردند که یکی از ایشان شیخ زکی الدین و دیگری صفی الدین بود که بگفته خودش از حیث شهرت هنوز بی پایه همکار خود نمیرسید و هر دو بکار نوشتن در کتابخانه مشغول شدند. شهرت صفی الدین بحسن خط از اینجا آغاز شد و دیری نپائید که بخوشنویسی شهره بغداد گشت و گویا در این زمان بوده که یاقوت مستعصمی برای تعلیم خط به خدمت او پیوسته است.

با وجودی که صفی الدین بعود نوازی و کار موسیقی نیز مشغول بود ولی کسی او را جز بنویسنده گی نمیشناخت و از همین راه در نظر خلیفه تقرب یافت و چون صاحب اخلاقی پسندیده و عالم بفنون و آداب و رسوم بود هر روز بر احترامش میافزود و در خارج از دستگاه خلافت با نوازندگان و خوانندگان نهفته ارتباطی داشت ولی خلیفه نمیدانست که صفی الدین عود مینوازد. زن خواننده ای در بغداد معروف به **لحاظ** بود بسیار زیبا و خوش آواز که خلیفه او را دوست میداشت و ثروت فراوانی از این راه عاید او گردیده دارای چاکران و کنیزان و املاک بسیار گشت ضمناً پیش عبد المؤمن بتکمیل فن موسیقی مشغول بود تا آنکه روزی در بزم خلیفه آهنگ تازه دلگشی خواند خلیفه از او پرسید: سازنده این آهنگ کیست؟ لحاظ پاسخ داد: این آهنگ ساخته استاد من صفی الدین است، خلیفه فرمود استاد را پیش او آوردند و چون صفی الدین در حضور خلیفه عود نواخت خلیفه را را شکفتی آمد و چندان مطلوب واقع شد که دستور داد بعد از آن همیشه ملازم حضور او باشد و علاوه بر حقوقی که از بابت کار کتابخانه بصفی الدین میرسید روزی فراوان و مال بسیاری برای او مقرر کرد چنانکه در سال پنجاهزار دینار حقوق دیوانی میگرفت که نسبت بدرهم آن زمان شصت هزار درهم میبود و چون از بار یافتگان مجلس خلیفه و مقربین حضور محسوب میشد برای مردم کار میگذراند و از این راه هم بیش از شصت هزار درهم باو میرسید. اما مالی که از این راهها بدست میآورد

صرف خوشی و کامرانی میکرد و بر خان مهمانی خویش بطور اسراف اتفاق میکرد
 چنانکه بهای سبزی سر سفره او بچهار صد درهم میرسید. خلیفه مستعصم مردی نیکخو
 و دیندار و آرام و بی اراده بود غالب اوقاتش بشنیدن آواز خوانندگان و ساز نوازندگان
 و تماشای بازیگران میگذشت و گاهی بکتابخانه آمده در آنجا می نشست ولی از این
 نشستن در کتابخانه چندان سود فکری نمیدرد زیرا کتابداران همیشه برای او دستمالی
 پراز عریض مردم ذخیره نگاه میداشتند که بمحض تشریف فرمائی ناگزیر از خواندن
 و پاسخ دادن آنها میشد. ابتداء صدرالدین علی کتابدار نخستین او طرف توجه بود و بیشتر
 واسطه انجام امور مردم و وسیله رتق و فتق امور بود ولی صفی الدین عبدالؤمن چون ندیم
 بزم و مطرب مجلس خاص بود کم کم پیش خلیفه بر همگنان برتری یافت چندانکه
 خلیفه در اواخر روزگار خلافت خویش برای ترضیه خاطر صفی الدین عبدالؤمن
 کتابخانه تازه ای در سرای خلافت ترتیب داد و کتابهای گرانبهای بدانجا منتقل
 ساخت و کلید آنرا بصفی الدین سپرد و دیگر بکتابخانه قدیم که کتابداری آن بر
 عهده صدرالدین بود رفت و آمد نداشت و غالباً باین کتابخانه جدید آمده پیش صفی الدین
 در همان حجره کوچکی که برای استنساخ ترتیب داده بود می نشست: بی مناسبت
 نیست داستانی را که صفی الدین برای این طباطبا از این ملاقاتهای خلیفه با او گفته
 در اینجا نقل کنیم:

روزی که در حجره کوچکی بیرون
 کتابخانه نشسته مشغول استنساخ کتابی بودم. در کنار آن حجره جایی برای
 نشستن خلیفه ترتیب داده بودند که بقصد جلو گیری از گرد و خاک روی آنرا با
 ملافه ای (ملحفه) پوشیده بودم. یکی از چاکران خرد سال نزدیک آن مسند بخواب
 رفته و در حین خواب غلتیده چنانکه پاهایش روی مسند خلیفه قرار گرفته و خود نیز درون
 ملافه پیچیده شده بود. من هم سرگرم نوشتن بودم ناگاه صدای پایی از راهرو به
 گوشم رسید، سر برداشتم دیدم خلیفه آهسته آهسته قدم برمیدارد و مرا با اشاره دست
 پیش خود میخواند، سراسیمه بحضور او شتافتم و زمین خدمت را بوسیدم. خلیفه

گفت این پسرک که اینجا خفته اگر از خواب برخیزد و بداند من او را بدین حال دیده‌ام از ترس زهره او میترسد تو او را آهسته از خواب بیدار کن تا من هم بی‌باغ رفته سپس برگردم. خلیفه پس از این سخن بیرون رفت و من نیز خادمک را از خواب بیدار کردم و مسند را مرتب ساختیم تا آنکه خلیفه در آمد.

روز کار خلافت مستعصم که برای صفی‌الدین دوران خوشی و کامرانی بود با هجوم مغول و فتح بغداد و کشته شدن خلیفه بدستور هلاکو خان پایان یافت ولی این هنرمند برای رفع خطر از جان و مال خویش پیش هلاکو رفت و برای او عود نواخت و پیش از آنچه در روز کار مستعصم از دستگاه خلافت بدو میرسید از هلاکو خان بدست آورد.

راجع باینکه چگونه صفی‌الدین بخدمت هلاکو پیوست در کتابها داستانهای مختلف نوشته اند. خوانند میر مینویسد:

«خواجه صفی‌الدین عبدالؤمن است که در فن ادوار موسیقی در عرصه کنبد دواربی بدل بود مانند فیثاغورث در وقوف بر شعبات اصول مقامات ضرب المثل و استاد صفی‌الدین نیز در زمان مستعصم در بغداد میبود و در وقت قتل و غارت آن بلده در گوشه خزیده و نیمروزی خود را بنواحی خرگاه هلاکو خان رسانید و بر پای ایستاد و آغاز بربط نواختن کرد بنا بر آنکه آن نوای روح افزای اصلا در مغولان بی سروپا تأثیر نمیگرد تا وقت غروب هیچکس بحالش نپرداخت آخر الامر یکی از اهل هوش شمه ای از فضایل آن استاد ماهر بگوش پادشاه قاهر رسانید و ایلخان آنجناب را خوشتر از بربطش نواخته مالی خطیر از ارتفاعات و مستغلات بغداد مقرر ساخت که هر ساله بوی رسانند و آن عارفه مدتی مدید بخواجه و اولادش میرسید.»

جز این داستان که میرخواند نوشته وقتی در یکی از رساله های فارسی موسیقی داستان دیگری نیز در این باب دیده ام که خالی از جنبه قصه پردازی نبود و اکنون درست بخاطر ممانده است اما بهترین سندی که راجع بس گذشت

صفی الدین هنگام واقعه بغداد در دست داریم همان شرحی است که حسن اربلی در مدرسه مستنصریه از زبان خود او شنیده و در کتاب تاریخ خود ضبط نموده است و بعد ها صاحب مسالك الابصار عین آنرا در کتاب خویش ضمن ترجمه احوال صفی الدین نقل میکند. از آنجا که موضوع دلکشی است و بنا اسلوبی شیرین حکایات شده ترجمه آنرا در اینجا عیناً نقل میکنیم:

«صفی الدین گفت: هلاکو رؤسای بغداد و سردستانان شهر را بحضور خواست و از ایشان خواست که کویها و کوچه ها و خانه های سرمایه داران آنجا را میان امیران در گاه او قسمت کنند و ایشان نیز بدستور او عمل کردند چنانکه بنام هر امیر بزرگی يك يادو کوی درآمد. در بندی که خانه من در آنجا بود در سهم امیری داخل شد که سردار ده هزار تن سپاهی بود و او را تانوی (۱) نوین میگفتند. هلاکو ب برخی از امیران خود اجازه داد که تا سه روز بکشتن و بستن و بردن مال مردم بپردازند و ببعضی اجازه دو روز و بدسته ای تنها يك روز رخصت قتل و اسارت و غارت داده بود و این دستور بر حسب مقام و مرتبه هر يك از امیران صادر گشت.

چون سرداران مغول ببغداد درآمدند امیر مذکور بنخستین کوچه ای که رو آورد در بندی بود که من در آنجا سکونت داشتم و بسیاری از سرمایه داران در آنجا گرد آمده بودند و مرا در آنوقت پنجاه کنیزك خوبرو و آوازه خوان بود. امیر در جلودر دربند ایستاد و از پس در چوب گذارده و خاك ریخته بودند. مغولان اطراف در را فرو گرفتند و گفتند که در را بکشائید و فرمان برید و گرنه در را میسوزانیم و شما را میکشیم؛ برای اینکار درود گران بهمراه آورده بودند و سپاهیان از پشت سر با اسلحه انتظار فرمان میبردند. من گفتم بچشم فرمانبردارم و بیرون میآیم تا گزیر در را کشوده با جامه های چر کین و ژنده در انتظار مرگ حتمی بیرون

آمدم و برابر او برخاک افتادم زمین را بوسیدم امیر به ترجمان گفت: این مرد مهتر این در بندست؟ گفتم: آری! گفت: اگر از مرگ رهایی میجوید چه و چه برای ما بیاورید و چیزهای بسیاری خواست. دوباره زمین را بوسیدم و گفتم: هر چه امیر فرماید حاضر میکنم و آنچه در این در بند هست همه وابسته بفرمان شما و در اختیار خاصان حضور شماست، فرود آید تا هر چه خواهید برای شما آماده کنم. امیر با همراهان خود مشورت کرد و باتفاق سی تن از یاران خویش فرود آمد، او را بخانه خویش بردم و فرشهای گرانبهای خسرواتی برای او گستردم و سربرهای زر کشیده نهادم و بیدرتک خورا کهای گوارا و کباب و شیرینی پیش رویش گذاردم و همینکه از صرف غذا فراغت یافت بخاطر او بزمی شاهانه بپاراستم و صراحیهای زر نشان از آبکینه حلبی و پیمانه های سیمین پر از بادیه صافی بمجلس آوردم و چون مستی می در او اندکی اثر کرده کنیز ماهروی خواننده از در در آمدند که هر يك از ایشان با سازی جز ساز دیگری نواختن آغاز نمودند و همگی باتفاق نوایی را سرودند که مجلس بزم را بلرزه در آورده امیر را بسیار خوش و دلکش آمد و یکی از رامشگران را که زیبا تر از دیگران پنداشت پیش خواند و او را نواخت. باری آن روز را بکمال خوشی بپایان آورد و هنگام عصر که همراهانش بسا غارت و یغما باز آمدند مقدار فراوانی تحفه های گرانبها از سیمینه و زرینه و نقدینه و پارچه های فاخر باو و یارانش علاوه بر سیورسات تقدیم نمودم و رامشگرانی که پیش او میخواندند بوی تسلیم کردم و از تقصیر خدمت چنین پوزش خواستم که امیر امروز بیخبر تشریف آورده بودند، انشاء الله فردا مجلسی بهتر از امروز خواهم آراست و چون بر اسب سوار شد بوسه بر رکابش زدم و باز گشتم و بیدرتک مردم ثروتمند کوچه را جمع کرده گفتم: در اندیشه جان عزیز خود باشید چه این مرد فردا و پس فردا بخانه من خواهد آمد و هر روزی باید پیش از روز پیش او را پذیرائی کرد. ایشان باندازه پنجاه هزار دینار از اقسام زرینه و پارچه های فاخر و اسلحه از میان خود جمع کرده پیش من آوردند، فردا هنوز آفتاب از خاور سر بر نیآورده بود که امیر مغول

بیدار من آمد و چیزهایی نگریست که او را مبهوت ساخت و در این روز زنان خود را نیز همراه داشت، من از اندوخته و نقدینه باندازه بیست هزار دینار بخود و همراهانش تقدیم کردم و روز سوم رشته های مروارید غلطان و گوهر های گرانبها با استری راهوار که ساز و برگش از دستگاہ خلافت بود از نظر گذرانده و گفتم این مرکب خلیفه است پیشکش میکنم و بهمه همراهان او تقدیمی نثار کردم و پس از آن عرض نمودم این دربند زیر فرمان تو است و اگر برجان مردم آن ببخشی درپیش خداوند و بندگانش روسفید خواهی بود، چه دیگر کالائی جز جان برای ایشان باقی نمانده است.

امیر گفت: میدانم و از روز نخست برجان ایشان بخشودم و بهیچوجه در اندیشه کشتن و بستن یا بردن مال ایشان نبودم ولی تو باید بهمراه من به خدمت سلطان آبی چه در پیش وی از تو سخن گفته ام و از پیشکشهایت چیزهایی تقدیم او کرده ام و او را بسیار خوش آمده فرموده است که بحضور او بروی. من از این سخن بر جان خود و مردم دربند ترسیدم و با خود اندیشیدم این مرد مرا از بغداد بیرون برده میکشد و دربند را بیاد غارت میدهد بدو گفتم: ای خواند(۱)! هلاکو پادشاه بزرگ است و من رامشگر ناچیزی هستم از او دستگاہ با شکوهش بیم دارم امیر گفت: بیم مدار که از او بترس خوبی نخواهد رسید چه او دوستدار هنرمندان است! گفتم: آیا ضمانت میکنی که از او بمن آسیبی نرسد؟ گفت: آری! بمردم کوچه گفتم: آنچه از نفایس درپیش شما مانده و میتوانید فراهم کنید پیش من آورید. کنیزان رامشگر زیبا و نقدینه بسیار از سیم و زر و مقدار زیادی از خوردنیهای گوارا و بادیه کهنه بیهمتا درون ظرف های سیمین زرنگار با سه کنیز خواننده از بهترین خوانندگان خویش برای نغمه سرایی بهمراه بردم جامه ای از پارچه های تن پوش خلیفه پوشیدم و بر استری راهوار سوار شدم که پیش از این هم بر آن

۱- خواند مخفف **خاوند** یا **خداوند** است که در آن زمان بجای آقا و سرور بکار میرفت، **آخوند** نیز از همین کلمه درست شده است.

سوار شده بدرگاه خلیفه میرفتم . چون نانوونین مرا بدان وضع و هیأت بدید گفت تو مگر وزیر خلیفه هستی ؟ گفتم : نه ! بلکه مطرب و ندیم خلیفه ام ، آنگاه که از تو بیم داشتم آن جامه ژنده چرکین را میپوشیدم و اکنون که در پناه تو هستم جاه و مکننت خویش را در سایه حمایت تو پدیدار ساخته ام . این هلا کو پادشاهی بزرگ و از خلیفه بزرگترست سزاوار نیست که بحضور او جز با حشمت و وقار بروم . این سخن من او را خوش آمد و مرا با خود بخرگاه هلا کو برد و خود بدرون رفته مرا نیز همراه برد و بهلا کو گفت : اینست کسیکه از او سخن میرفت و با دست بسوی من اشاره کرده همینکه چشم هلا کو بر من افتاد زمین ادب را بوسیدم و بشیوه مغولان بزانو در آمدم . نانوونین گفت : این مطرب خلیفه است و با من چنین و چنان کرد و برای تقدیم بحضور شما پیشکش آورده است . هلا کو گفت : پیشکش او را میپذیرم . من بار دیگر زمین را بوسیده زبان بدعا و ثنا کشودم و هدایا را که با خود آورده بودم بهلا کو و نزدیکانش تقدیم نمودم و هرچه از نظر او میگذشت بدیگران میبخشیدم تا نوبت بخوردنی ها رسید با آنها نیز همین عمل را کرد و بمن گفت : تو موسیقی دان خلیفه ای ؟ پاسخ گفتم : آری ! پرسید بهترین چیزی که ازین هنر میدانی کدام است ؟ گفتم : آواز دلکشی میدانم که آدمیرا از شنیدن آن دیده بخواب میرود . هلا کو گفت : همین دم آن آواز را برای من ساز کن تا بخواب بروم . من از این گفته پشیمان شده با خود گفتم که اگر این آهنگ او را بخواب نبرد میکوید این مردی دروغگو است و شاید مرا بدست دژ خیم بسپارد تا گزیر باید چاره ای کرد و حيله ای انگیخت تا بتدبیر ازین دام رهائی یابم گفتم : ای خوند ! شنیدن آهنگ جز با کساردن باده خوشی نیآرد و اگر دو یا سه ساغر از می ناب بیاشامید تا خوشی در جان جاگیرد چندان اهمیتی ندارد . هلا کو گفت : بنوشیدن شراب میلی ندارم زیرا باده کساری مرا از کار جهانداری و رسیدگی بمصالح ملک باز میدارد و این نکته از پیغمبر شما مرابسیار خوش آمده که شراب را حرام کرده است .

پس از آنکه هلاکو سه جام بزرگ باده نوشید و از تأثیر شراب چهره اش بر افروخت عود را برداشته نواختم. زنی خواننده با من همراه بود ضیاء نام که در سراسر بغداد کسی از خوب رویی و خوش آهنگی بیایه او نمیرسید، عود را ساز کردم و نوایی با آهنگ ملایم زدم که خواب میآورد و ضیاء هم آواز میخواند هنوز دور پدایان نیامده دیدم چشمهای او را خواب گرفته و چرت میزند، ناگهان آهنگ را قطع کردم و تارهای عود را سخت باهتزاز در آوردم، هلاکو بهوش آمده زمین را بوسیدم و گفتم: ملک بخواب رفته بود. گفت: درست است بخواب رفته بودم، اکنون از من چیزی بخواه! گفتم: از خان خواهش دارم سمیکه را بمن ببخشد. برسید: سمیکه چیست؟ گفتم: باغ خلیفه است. هلاکو لبخندی زد و بنزدیکان گفت این مطرب بیچاره چه کوتاه نظر است و بترجمان گفت از او بپرس چرا قلعه ای یا شهری از من نخواستی؟ این بوستان چه اهمیتی دارد؟ زمین را بوسیدم و گفتم: ای شاه جهان! این بوستان برای زندگانی من کافیست، چه من از عهده دژ داری و شهر داری بر نمیآیم. هلاکو فرمود بوستان را با حقوق دیوانی که از روز کار خلیفه داشتم بمن بدهند و جیره ای مشتمل بر نان و گوشت و علیق چارپایان نیز بر آن افزود که ارزش آن در روز باندازه دو دینار میشد و فرمانی در این باب نوشتند و بطفرای خانی موشح گشت.

وقتی از خدمت هلاکو بیرون آمدم نانونوبن سرداری با پنجاه سپاهی همراه من فرستاد که درفش سپاهی با خود داشتند، این پرچم سیاه علامت مخصوص هلاکو بود که آنرا برای حمایت خانه من فرستاده بودند. سردار مذکور در دربند نشست و دستور داد آن پرچم سیاه را بر افرازند و این وضع تا هنگام رفتن هلاکو از بغداد برقرار بود.

اربابی گوید از صفی الدین پرسیدم: تاوان اینکار هابرای تو چه اندازه تمام شد. گفت:

« بیش از شصت هزار دینار که بیشتر آنرا سرمایه دارانی پرداختند که

بدر بند من پناه آورده بودند و بقیه آنرا از مالیکه خود بروز کار خلیفه اندوخته بودم پرداختم.

در سال ۶۵۷ شمس الدین محمد جوینی صاحب دیوان ممالک خانی شد و برادرش علاء الدین عطا ملک صاحب کتاب تاریخ جهانگشارا ببغداد فرستاد تا کارهای ملکی آنجا را اداره کند. صفی الدین بدستگاه عطا ملک نزدیک شد و پیش او تقرب یافت چندانکه او را بریاست دار الانشاء خویش برگزید، برای ملاقات شمس الدین صاحب دیوان بتبریز رفت و مورد احترام و نوازش صاحب دیوان قرار گرفت. علت این مسافرت شاید اقداهی بوده که از طرف فرزند زادگان خلیفه برای پس گرفتن باغ سمیکه شده بود چه آنرا ایشان مرده ریگ پدر و حق شرعی خود میدانستند. صاحب دیوان برای خشنود ساختن صفی الدین جیره و علیق دیوانی او را قطع کرد و بجای بوستان سمیکه و جیره و علیق سالی صد هزار در هم برای او مقرر ساخت که از مال دیوانی بغداد بگیرد.

در این سفر باشاره صاحب دیوان صفی الدین بتعلیم پسر ارشد او شرف الدین هرون مشغول شد که رساله شرقیه را بنام او تألیف کرده است.

صفی الدین ارموی را بروز کار فرمانروایی عطا ملک و صاحب دیوانی شمس الدین روز کار بخوشی و کامرانی میگذاشت ولی از آنچه بدست میآورد چیزی را برای روزگار بعد نمیانداخت، کم کم فرزندان و فرزند زادگان او بسیار شدند و خود نیز از هفتاد گذشته بمرحله هشتاد نزدیک میشد و در نتیجه از توانائی کار او میکاست. در پایان عمر اوضاع زندگانی او آشفته گشت و مانند غالب هنرمندان روزگاری بسختی میگذراند. گویی سختی و بدبختی از هر سو او را احاطه کرده بود چنانکه در سال ۶۸۸ شهاب الدین عمر پسر خواهر رشید او بدون هیچ سببی خود را در خانه بدار آویخت و چون جوان نیکوئی بود مایه اندوه بی پایان او گشت. آفتاب دولت خاندان جوینی که از او حمایت میکردند غروب نمود و با غروب آن شمس، اختر سعادت و اقبال از افق زندگانی صفی الدین ناپدید گشت. خود صفی الدین

در این عبارت بخوبی سرگذشت سالهای آخر زندگی را بسال ۶۸۹ در تبریز برای اربابی نقل کرده است :

«پس از مرگ علاء الدین و کشته شدن شمس الدین بخت از من رو بر تافت و از حیث روزی و زندگی بسختی افتادم، از یکسو وام دار و از سوی دیگر دارای فرزندان و فرزند زادگان متعدد شدم و در اثر سالخوردگی از تلاش در راه تحصیل معاش فروماندم» .

بدیهی است این تنگی و سختی با پیشرفت سال و ماه افزون میگشت و روزگار بر او بی اندازه سخت میگذشت، کسیکه بهای تیره خوان مهمانیش بچهار صد درهم میرسید و عظمت دستگاہ او سرداران غارتگر مغول را خیره و مبهوت میکرد چنان تنگدست و بینوا شد که از پرداخت وام خود بمردم عاجز بود. عاقبت یکی از طلبکاران صفی الدین که مجد الدین نام داشت و غلام ابن صباغ بود از او بقاضی شکایت برد و چون نمیتوانست وام او را بپردازد محکوم بحبس شد و آن زندگانی پر افتخار با چنین عاقبتی که برای تاریخ تمدن اسلام خالی از عیب نیست پایان آمد و صفی الدین هشتاد ساله در زندان قاضی بجرم فقر و بینوائی روز هیدجدهم صفر ۶۹۳ جان سپرد .

هرچند صفی الدین برای بازماندگان خود چیز بدنی بیجانیکه از زندان قاضی بابشان تسلیم شد مرده ریگی باقی نگذاشت ولی میراثی که برای عالم علم و هنر بیادگار گذاشت از اندازه تقویم مادی خارج است، شاگردانیکه تربیت کرده بود خط و موسیقی را علماً و عملاً در اکناف جهان ترویج میکردند و کتابهاییکه نوشته بود همیشه بین اهل فن مانند بهترین شاهکار جاویدان دست بدست میگردید و هیچوقت تازگی و ارزش خود را از دست نداده است . در روز کار خودش آنرا بفارسی ترجمه میکردند و در این زمان هم باز قابل نقل بزبانهای زنده شناخته میشود چنانکه بارون درلانزه آنها را در سال ۱۹۳۷ میلادی بفراسه ترجمه و طبع کرده است .

تاریخ زندگانی این مرد نامی برای نویسندگان موسیقی در زمان های

بعد افسانه ها و داستانهای بوجود آورده که هر چند غالب آنها از حقیقت دور است ولی اهمیت و عظمت مقام او را در پیش صاحبان فن در هر زمانی میرساند .

شیرین ترین قصه ای که در این زمینه دیده ام داستانیست که يك نفر موسیقیدان اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری در رساله ای که بزبان ترکی قدیم نوشته نقل کرده است و این حکایت تقریباً دو ثلث دیباچه کتاب او را تشکیل میدهد اینک ترجمه آنرا که بوسیله دوست ارجمند آقای محمد ضیاء هشرودی انجام گرفته بدینصورت از نظر علاقمندان میگذرانیم :

« در زمان صفی الدین عبدالمومن علمای مصر اجتماع نموده خواستند موسیقی را منع کنند، صفی الدین عبدالمؤمن بحضور سلطان عصر رفته گفت ای سلطان! اگر شتری را در ظرف چهل روز آب ندهند و پس از این مدت در ظرف سیمین آب پیش او گذارند و ما يك نوبتی از الحان موسیقی آغاز کنیم اگر این شتر آب را رها کرده بموسیقی گوش فرا داد معلوم میشود که موسیقی علم شریفی است که نباید آنرا منع کرد و در صورتیکه شتر اعتنائی بما نکرده آب بیآشامد باید موسیقی را بعد از آن منع کرد. سلطان سخن عبدالمؤمن را بجا دید و دستور داد شتری از شترخانه سلطانی را چهل روز آب ندهند و پس از آنکه چهلروز گذشت صفی الدین بحضور آمده گفت اکنون چه میفرمایید؟ سلطان فرمود تا علماء و فضلاء و مفتیان عصر را در يك مجلس گرد آورند و پس از آن خاص و عام در انتظار آن ایستادند که چه اتفاق میافتد سلطان فرمود شتر آب نخورده را آورده دست و پای آنرا در حضور او بستند و سپس ظرف نقرکینی پر از آب در پیش روی شتر گذاردند، شتر تشنه مهار را کشیده بطرف ظرف آب رو کرد ناگهان شیخ صفی الدین آغاز هنرنمایی نموده گفت: «اسمع یا جمل» (۱) و یکبار بترتیب پرده زنگوله را نواخت. همینکه آهنگ موسیقی بگوش شتر رسید از آب رو بر گردانید و دیده را بسوی صفی الدین دوخت و چون شیخ نواختن پرده را بیابان آورد قطره

های سرشک از گوشه چشم شتر مانند سیل جاری شد، بمحض اینکه صفی الدین دست از نواختن برداشت شتر بسوی ظرف آب متوجه گشت دوباره شیخ نواختن را آغاز کرد. شتر باردیگر از آب کناره جسته و از چشمش اشک روان گشت. سه بار این امر تکرار یافت و حضار مجلس تصدیق نمودند که موسیقی علم شریفیست و رضایت دادند که مردم بتحصیل آن اشتغال ورزند.

اینگونه داستانها هر چند باحقیقت تاریخی موافقت نمیکند ولی بهترین گواه اهمیت است که یک مرد نامی در تاریخ کشور و هنر خود پیدا کرده است و چون علاقمندان دسترسی بحقایق تاریخ زندگانی او نداشته اند دل خویش را بنقل چنین افسانه ها خوش میکرده اند.

